

یغما

شماره مسلسل ۸۲

سال هشتم

اردیبهشت ماه ۱۳۳۴

شماره دوم

مجتبی مینوی

موش و گربه مجلسی

« بی تعصب گردو بی تقلید شو »
(عطار)

ما معتقدیم که يك شرط آدمیت و انسانیت اینست که باهم بسازگاری و وسعت صدور بی آزاری و تسامح زیست کنیم .
بعضی معتقدند که دنیا دنیای آکل و مأکول است و هنوز باید متصل مانند سگ و گربه بجان یکدیگر بیفتیم و هر روزی جماعتی گربه باشند و دیگران موش .
عالم بزرگ شیعه ملا محمد باقر مجلسی کتابی دارد که معرف افکار این دسته است : « ... نام نهاده میشود بموش و گربه ، موش صوفی و گربه طالب علم ، و موسوم ساخت بجواهر العقول » .

در عصر سلسله صفویّه تعصب مذهبی در ایران اوج گرفت و گربه متشرع نسبت

بهردسته و جمعیتی که زیر بار تحکم او نمیرفت انواع سختگیری و تعذیب رواداشت و قتل‌های فجیع فردی و دسته جمعی مرتکب شد که هر آدمی زاده‌ای آنها را لگه‌ننگی بردامن تاریخ ملت ایران می‌شمارد. عمده دشمنی دسته گربه‌ها در آن عصر بجانب موشان اهل تصوف متوجه بود.

موش صوفی هم مثل گربه آخوند پیرو دین اسلام بود، فقط با این فرق که همش مصروف صفای باطنش بود و با قدرت دنیائی و با سیاست سروکاری نداشت و خاطرش بعشق جمال پروردگارش مشغول بود و از خالق بمخلوق نمی‌پرداخت و با پیروان سایر ادیان و عقاید جنگ و جدل نمی‌کرد. گربه ملا از مال و قفو مستمّری دیوانی شکم می‌انباشت و گردن کلفت و هار میشد و بجان موشان بنده خدا می‌افتاد. دولت هم برای استحکام سلطه و استیلای خود او را تقویت میکرد و از قلم و زبان او استفاده میکرد. حاصل این مجادله‌ها از میان رفتن ایمان واقعی و صفای اخلاقی مردم ایران بود. تصوف رخت بر بست ولی تدبیر هم جای گزین نشد. محققین و مطلقین سبب عمده انحطاط ملت ایران همین امر را میشمارند. موضوع موش و گربه مجلسی مباحثه صوفی و متشرّع و غالب گشتن گربه و خوردن موش است، و از لحاظ اینکه آئینه وقایع و حوادثی است که موجب انحطاط ما گردید قابل مطالعه است.

« موش در خانه‌ای جا گرفته بود و توشه جمع می‌نمود. ناگاه از طرفی گربه در آمد... گربه گفت: این فقیر چند سال قبل گذارم بمدرسه‌ای افتاد، در حجره طالب علمی موش می‌گرفتم، او را بسیار خوش آمد، مرا دردمان خود میگرفت و هر روز تعلیم میداد، و در بحث مهارت دارم. موش گفت: من نیز مدتی در مدرسه بودم نهایت چند سال است که در بقعه‌ای خدمت عابدی رفته‌ام، صوفی شده‌ام و در تصوف مهارت تمام دارم و چله نشسته‌ام و ریاضت کشیده‌ام، و از مباحثه عاجز نیستم.»

موش صوفی صاحب ذوق است و شعر زیادی از حفظ دارد و از غزل‌های خواجه حافظ و شیخ سعدی و دیگران شاهد می‌آورد، و گربه هم «از اینجا که حرمت شعر ثابت نشده است» مانع شعر خواندن او نمی‌شود و حتی در فال گرفتن از دیوان خواجه یا او شریک هم میشود. موش با آنکه ترك دنیا و ترك تعلق کرده است از برای جلب

خاطر گربه باو خورا کهای لذیذی وعده می دهد: گرد کان، حلوائی ارده که از مغز گرد کان است، ران برّه یخنی کرده با دو قرص نان روغنی و کلوچه، قورمه دو پیازه از گوشت برّه، ران برّه و سیاه پلو از رب انار، ران برّه که آن را قیّمه دو کارده کرده اند از جهت چلو، شکنجه و چرب روده که آن را با شیردانش گیپای زعفرانی ساخته باشند. در تصوّف موش و تشرّع گربه مدّتی بحث و جدال میشود، موش میگوید: کوره سوادی دارم و هر وقت که میخواهم از خانه بیرون بیایم فالی از خواجه میکیرم و دو بینی میخوانم. در تصوّف بمرتبهای مهارت دارم که هر شب چهل چرخ میزنم و از جمیع اقوال و احوال اهل تصوّف آگاهم و چله نشستن و قاعده طریقت و اشاره و رموزات و اصطلاحات و کشف و کرامات و تذکره مشایخ صوفیه را میدانم.

گربه دعوی میکند که اهل مدرسه ایم و عادت بقناعت داریم. و موش اقرار میکند که: بنده از خدام صوفیه ام و آن جماعت در خوردن نعمت الهی قصوری ندارند؛ گاه سلوک چله نشینی می کنند گاه از صبح تا شام از هلیم روغن و آش و چنگال و شلّه و یخنی و نان جو و سرکه آنچه بدست آید همان ساعت میخورند و درغم فردا نیستند. عبارات کتابهای صوفیه را هم از بر کرده است و در ضمن کلام خود گاهی آنها را نیز میگنجاند، مثلاً در وصف اهل تصوّف میگوید: ضمیر ایشان از فیض عبادت و انوار اسرار الله منور شده، از غیوبات عالم ایشان را خبر است، خراباتیان عالم تحقیق اند و مناجاتیان پلّه تجریدند، و زارعان برداشته حاصلند و طی کنندگان گلند و باریافتگان جلوه گاه دلند، تا نظر کنی واصلند.

گربه و موش هر دو حکایات و قصص میدانند و برای اثبات مطلب خویش از آن قصّه ها نقل می کنند. ازان جمله:

در سرزمین گرجستان رو باهی بود. روزی ابریقی شکسته دید که باد دران می بیچید و صدائی مهیب میکرد. مدّتی ترسید و از جا حرکت نکرد تا باد فرونشست. نزدیک رفت و آن را ظرفی خالی یافت، برداشته بدم خود بست و برد تا در رودخانه غرقش کند. همینکه ابریق پُر شد او را برون آب می کشید، بدنان دم خود را برید. از خجالت خویشان و رفیقان روز بخانه نمی توانست رفت، از در بچه دگان صباغی

بدرون جست و درخمنیل افتاد. ادعا کرد که بحج رفته بودم و بی‌دم شدن و نیلی شدنم نشانه مقبول افتادن حج منست. و باین سبب در میان قبیله خویش بحاجی مشهور شد. شیخ مجدالدین نام خراسانی روزی بخانه یکی از اکابر خراسان رفت. پسر این بزرگ امر کرد که شیخ را بآب انداختند، و کسی قدرت منع او و بیرون آوردن شیخ را نداشت. صبح روز بعد پیش یکی از مشایخ رفته باو خبر دادند که مجدالدین بچنین وضعی مرد. او بر آشت و گفت: عوض خون مجدالدین خون اهل ولایت خراسان و اهل عراق و توابع اهل بنگ.... یکی از مریدان دست بردهان او گذاشت و نگذاشت که لفظ بغداد را تمام کند. بعد از آنکه بلا (یعنی هلا کو) رسید موافق قول شیخ اهل خراسان و عراق را قتل عام کرد و از بغداد يك نيمه را خراب کرد.

دزدی دریابان تاجری را گرفت و لباس او را کنده خود پوشید و براسب او سوار شد و گفت بیا دست مرا بیوس و بگو این لباس بر تو مبارک باد.

حسن میمندی و سلطان محمود پالوده میخوردند و سلطان با وزیر خود شرط بست کسی نباشد که پالوده نخورده باشد. وزیر در بازار لری سرحدی را دید او را بخدمت پادشاه برد، باو پالوده دادند. گفت ما سرحد نشینان مردی داریم که سالی يك مرتبه بشهر می آید و همیشه تعریف میکنند که در شهر حمامهای خوب هست. این باید حمام باشد. لری در پای منبر واعظی نشسته بود و بوعظ او که بعبارات معلق بود گوش میداد و های های گریه میکرد. از او پرسیدند برای چه گریه میکنی. گفت بزی دارم و ریش این واعظ شبیه ریش اوست. هر بار که سر می جنباند بیاد بز خود می افتم. مردی زنی وجیه و بد خو داشت و هر چه گوشت بخانه می آورد زن بتنهائی میخورد و چیزی باو نمی داد. شبی نیم من گوشت آورده گفت: امشب مهمان عزیزى بما وارد شده است، این گوشت را طبخ کن با هم بخوریم. زن گوشت را بخانه همسایه برده باو سپرد تا وقت دیگر بگیرد و بخورد، و بشوهر گفت که گریه گوشت را برد. مرد گریه را گرفته در ترازو گذاشت و کشید نیم من بود، بزانش گفت: اگر این گریه نیم من گوشت خورده است چطور است که نیم من بیشتر نیست؟ پس زن خود را سیاست میکرد تا راست گفت و گوشت را حاضر کرد.

از این قبیل قصه‌ها و حتی داستانهای طولانی تر و شیرین تر در این کتاب فراوانست و در میان آنها مباحثات و مجادلات دینی و کلامی (= دیالکتیک) بین موش و گربه میگذرد، و در ابطال عقاید و اقوال یکدیگر دلایل می‌آورند، و هر یک گمان میکنند که بزور دلیل و برهان دیگری را مغلوب میسازد. اما برهان قاطع و حربۀ استخوان شکن چنگک و دندان گربه است، و چون نویسنده کتاب طرفدار اقوال و هواخواه اعمال گربه‌هاست حتی در مجادله و مباحثه هم جانب او را ترجیح میدهد. یکی از قصه‌های گربه اینست:

در شهر کاشان دو نفر بشراکت یکدیگر دکان خربزه فروشی باز کردند، میخریدند و میفروختند، یکی همیشه در دکان ایستاده بود و فروشندگی میکرد، و دیگری بمیدان و بازار میرفت. يك شب همینکه آن مرد غایب بدکان برگشت از شريك خود پرسید: امروز چیزی فروخته‌ای؟ گفت: نه. گفت: دروغ میگوئی، دیشب من خربزه‌ای را نشان کردم، امروز دیدم آن خربزه نیست، یا فروخته‌ای یا خود خورده‌ای. آن مرد گفت: بخدا نه فروخته‌ام و نه خود خورده‌ام.

در جواب گفت: در میان دوستان چیزی که قیمت ندارد يك خربزه است، چرا قسم یاد میکنی؟ اگر خورده‌ای خربزه‌ای بیش نیست. من فکر میکنم که البته رفیقی داشته‌ای با دادهای، میخواهم ببینم که رفیق تو که بوده است. گفت: بخدا من نه فروخته‌ام و نه خورده‌ام و نه رفیق خود داده‌ام.

گفت: هرگز من آدم بکج خلقی تو ندیده‌ام که بهر حرفی از جا در رود قسم بیجا بخورد. من برای يك خربزه اعتراضی بتو نمی‌کنم، اگر همه را هم بخوری یا در آتش بسوزانی اختیارداری. مطلب اینست که يك خربزه درست را تنها خورده باشی. می‌پرسم که آیا تنها خورده‌ای یا با رفیقی خورده‌ای. اگر با رفیق خورده‌ای ضرر ندارد، اگر تنها خورده‌ای مبادا آسیبی بتو برسد که خربزه بسیار بزرگ بود. از آنست که احوال می‌پرسم. آن مرد گفت: ای شريك، بدنیای و آخرت و مشرق و مغرب و موسی و عیسی و انجیل و تورات و قرآن قسم است که من خربزه را نخورده‌ام. گفت: این قسم را کسی بخورد که قول او را قبول نکنند! من قبول دارم که

تو نخورده‌ای، اما کج خلقی تا باین مرتبه نمیباشد که تخم خربزه را از من مضایقه میکنی! آن بیچاره گفت: تو چرا این قدر بی اعتقادی؟ قسمی نمانده که من یاد نکرده‌ام، دیگر چه میخواهی؟ بهر قیمت که میدانی خربزه را ابواب جمع من کن. آن مرد گفت: ای یاران، من کجا خواستم قیمت خربزه را حساب کنم؟ گذشتم، نمیخواهم، بد کردم، شرط کردم دیگر از این مقوله سخن نگویم، اگر بگویم مرد نباشم. و لیکن اقلأً بگو پوست خربزه را چه کردی، باسب دادی یا بدور انداختی؟ آخرالمر آن مرد بیچاره تاب نیاورده گریبان چاک زد و رو به بیابان نهاد. موش صوفی در این مرحله حق داشت بگرهٔ منبر نشین بقول قزوینیا بگوید: چرا این قدر میکاوی؟ ما و شما جماعتی هستیم در این سرزمین زندگی میکنیم و شریک خیر و شر و نفع و ضرر این خانه هستیم. از ما بتو آزاری نمیرسد، تو هم محض رضای خدا بما آزاری مرسان و مارا در بدر و متواری مکن.

بجان زنده دلان سعیدیا که ملک وجود نیرزد آنکه وجودی زخود بیازارند قصه دیگری از قول گربه نقل میکنند که معروفست: قصه آن زن فقیری که بحمام رفته بود، زن رمال باشی شاه هم بحمام آمد، و اداشت آن زن فقیر را بیرون کردند. زن بخانه رفت و شوهرش را مجبور کرد رمال بشود. چندین تصادف خوب باعث شد که کار این تازه رمال بالا بگیرد و عاقبت رمال باشی شاه بشود. روزی زن رمال باشی تازه بحمام رفته بود، از قضا زن رمال باشی قدیم هم بهمان حمام آمد، زن رمال باشی تازه حکم کرد رخت او را بدور اندازند و او را بیرون کنند. گربه گفت: آن زن بزنیّت خود آن طعنه را از آن زن نکشید.

بجا بود اگر کسی باین گربه خبیث متمبّد میگفت که موشان صوفی از آن زن رمال کمتر نیستند، و معلوم هم نیست که تا ابد منصب و منبر گریگی بر تو بماند. فکر این را بکن که اگر یک روز بدست موش صوفی گرفتار شوی با تو چه خواهد کرد. وانگهی این تنگ را کجا میبری که در سراسر دنیا بگویند: ببینید، بیست میلیون موش و گربه عقب ماندهٔ توستی خورده که از فقر و فلاکت ناله شان با آسمان رفته است این قدر عقل ندارند که با هم بسازند و با اتفاق کاری از پیش ببرند. دائم

بهمدیگر میپزند و هر روز بیک بهانه دمار از سر یکدیگر برمی آورند؟ آیا اگر این بهانه جوئیهای شما منجر بکشت و کشتار و نفله گشتن جمعی از هموطنان شما بشود چه کسی مسؤول است؟ شما.

شما که مسلمانید و لا اقل در ماه مبارک رمضان قرآن مجید را میخوانید آیا این آیه را خوانده اید و معنی آن را میدانید که میفرماید: **وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مَتَعَمَدًا فَبِعِزَّتِهِ خَالِدًا فِيهَا وَغَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَلَعَنَهُ وَأَعَدَّ لَهُ عَذَابًا عَظِيمًا**. و آیا میدانید که چنین قاتلی را حتی توبه و ندامت نیز از عذاب جاودانی رهایی نمیدهد؟ آیا میدانید که مؤمن چه کسی را میگویند؟ هر کس که بشما سلام کند. **وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ أَلْقَى إِلَيْكُمُ السَّلَامَ لَسْتَ مُؤْمِنًا**. مؤمن اعم از مسلمان است. هر کس که بذات پروردگار و به بعثت پیغمبران خدا معتقد است او مؤمن است. از آزار کردن مؤمنان پرهیزید. تا بکی باید موش و گربه بمانیم و آدم نشویم؟ «ای عزیزان، چون جهال و عوام مبتدی اند پس لازم بود که بنام موش و گربه بیان کنم تا خواننده را دیده روشن و باطن بنور حقیقت منور گردد».

بیا که رونق این کارخانه کم نشود بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
بین در آینه جام نقش بندی غیب که کس بیاد ندارد چنین عجب زمینی
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
بصبر گوش تو ای دل که جوق رها نکند
چنین عزیز نکینی بدست اهرمنی